

# پاییز بود

(داستان‌های ۸۵)

۷	نوشته‌ی	پاییز بود
۲۷		ملاقات
۳۷	محمد رحیم اخوت	الذی یوسوس فی صدور الناس
۶۲		اسحاق هم که مُرد
۷۹		مثل همان روزها
۱۰۲		خاله‌ی اربابی
۱۲۱		لطفاً نگران من مباش!
۱۳۱		ترسم از تنها شدن و تنها تو شدن
۱۳۵		آن آخرین شبی که در آن کتک، دلتو زبانه‌هایمان از پسته بودی (روز جشنواره)
		بودی و فاصله از لویز شفا بودی، لاسفیله ریالی‌ها
		مخمساً ۰۰۶/۲: ن لاقامت
		تسا لاقامت باکتا نوا پستا و پانچ ریخته زخمه



۸۹۲۶ روزنامه‌ی مشرق و روزنامه‌ی نوا پستا و پانچ ریخته زخمه  
 ۷۷۶۰۹۲۹۹  
 ۷۷۶۰۹۲۹۹

## فهرست

۷	پاییز بود
۲۷	ملاقات
۳۷	الدی یوسوس فی صدورالناس
۶۲	اسحاق هم که مُرد
۷۹	مثل همان روزها
۱۰۳	خانه‌ی اربابی
۱۲۱	لطفاً نگران من مباش!
۱۳۱	ترس از تنها شدن و تنهاتر شدن
۱۴۵	آن آخرین شب و این همه حرف ربط



نورانی که در آن روز در آن خانه بود که با او بود که همیشه پیشتر در آن خانه  
نه چه طور؟  
در آن خانه بود که در آن روز در آن خانه بود که با او بود که همیشه پیشتر در آن خانه  
نه چه طور؟  
در آن خانه بود که در آن روز در آن خانه بود که با او بود که همیشه پیشتر در آن خانه  
نه چه طور؟

این داستان تقدیم می شود به: دکتر جلیل دوستخواه\*

پاییز بود. بعد از ظهر. حدود ساعت سه، سه و نیم بعد از ظهر یک  
روز آفتابی پاییز. یادم نیست چندشنبه بود؛ اما یادم است  
که تک و تنها، در اتاق های تودرتوی سمت جنوبی حیاط که هیچ وقت  
رنگ آفتاب نمی دید، پشت میز کارم نشسته بودم که صدای زنگ  
تلفن برخاست.

اتاق ها از آن اتاق های تاق و چشمه ای قدیمی بود که آن را مرمت  
کرده و رنگ زده بودند؛ اما به جز من، هیچ کس در آن کار نمی کرد. سه تا  
اتاق بود که به هم راه داشت، و مجموعاً مثل سالن درازی بود که آن را  
با دیواری نصفه نیمه و تاقچه هایی که به هر دو طرف باز بود، سه  
قسمت کرده باشند. در قسمت های دیگر هم میز کار گذاشته بودند؛  
اما کسی آنجا نبود. من بودم و این فضای تودرتوی دراز که با آن  
دیوارهای تازه رنگ شده به رنگ سفید و آبی مات، و آن سکوت سرد

\*. این داستان به مناسبت دهمین سال خاموشی زنده یاد احمد میرعلایی نوشته شده  
است، و در فصلنامه ی نگاه نو (شماره ی ۷۱، آبان ۱۳۸۵) چاپ شد.



و نمناک، بیشتر شبیه یک سرداب یا عبادتگاه بود، تا دفتر کار یک شرکت مهندسی معماری و شهرسازی.

از هر یک از قسمت‌های سه‌گانه‌ی این سرداب، دری دولنگه، با شش قاب شیشه‌خور مربع شکل، و پنجره‌های شیشه‌خور دو طرف درها، به حیاط بزرگ پر از درخت باز می‌شد. یک درخت بلند چنار، از میان درخت‌ها سرکشیده بود؛ که در آن فصل پاییز، در اوایل آبان ماه، قاعدتاً باید برگ‌های آن زرد شده باشد. خرنده آجر فرش هم که از میان باغچه‌های دو طرف، صاف به آن سمت حیاط می‌رفت، حتماً از برگ‌های فروریخته از درخت‌ها پوشیده بوده است. آن روبه‌رو، در آن سمت حیاط، حوض بزرگ آب بود و باغچه‌های دو طرفش. آن طرف حوض، پله‌های سنگی عریض می‌رفت روی ایوان بلند جلو ارسی. توی تالار ارسی و هفت هشت اتاق دور و بر آن، کارکنان شرکت به انواع و اقسام کارهای اداری و حسابداری و نقشه‌کشی و دفتری مشغول بودند؛ و من وقتی دلم می‌گرفت و تنهایی تحمل‌ناپذیر می‌شد، می‌رفتم آنجا تا روحیه‌ام عوض شود؛ یا خستگی‌ام را از کار یک‌نواخت بر طرف کنم و دوباره آماده شوم برای برگشتن به کنج تنهایی‌ام.

صدای زنگ تلفن که در فضای خالی و خاموش پیچید، خلوت و سکوت را واقعاً «درهم شکست». گوشی را فوری برداشتم. حسام بود.

- احمد پیش تو نیست؟

- نه. کدام احمد؟

- میرعلایی؟

- نه. چه طور؟

- خبر نداری ازش؟

- نه. زنگ بزن خانه‌شان.

- خانه نیست. ظهر نرفته خانه.

- بی‌خبر!؟

گوشی را گذاشتم و دلهره افتاد به جانم. می‌دانستم که آن آخری‌ها

هیچ‌وقت خانواده‌اش را بی‌خبر نمی‌گذاشت. جنگ نبود؛ اما ناامنی

همیشه بود. از وقتی احضارش کرده بودند و گویا هشدارهایی داده

بودند، هر وقت قرار بود جایی برود، به خانه‌اش خبر می‌داد. یک روز

به او گفتم «برویم خانه ناهاری بخوریم و تخته بز نیم» گفت باید تلفن

بزند.

- باید اجازه بگیرید!؟

- دلواپس می‌شوند.

حالا چه شده بود که بی‌خبر نرفته بود خانه!؟

دلهره مثل بهمن است. هرچه پیش می‌رود، بزرگتر می‌شود. باید

از آن گریخت. چاره‌ی نیست. مخصوصاً در تنهایی و آن اتاق‌های

خالی و در آن سکوت و همناک. رفتم آن طرف حیاط؛ و در شلوغی

میان همکاران، دلهره‌ام را فراموش کردم.

غروب، دلهره دوباره پیدا شد. «یعنی کجا رفته؟». کیفم را برداشتم

و در اتاق را بستم. تا دفتر «زنده‌رود» راهی نبود؛ و میرعلایی حتماً به

روال همیشه آنجا بود. سه روز در هفته دفتر «زنده‌رود» باز بود؛ و



احمد و حسام، برخلاف من و دیگران که گاهی می‌رفتیم، همیشه بودند.

از کنار بستر خشک مادی نیاسرم، از کنار چمن‌ها و ردیف درخت‌های چنار می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم «یعنی کجا رفته؟».

هنوز بعد از این همه سال یادم است که آن روز مادی آب نداشت و بستر آن خشک و پر از زباله بود. کلاغ‌ها روی چمن‌های دو طرف و روی خاک و خاشاک کف مادی سلانه‌سلانه راه می‌رفتند و به زمین نوک می‌زدند. آفتاب تازه غروب کرده بود؛ و از هوای باطراوت صبح خبری نبود. به میرعلایی فکر می‌کردم و آن دوسه باری که با هم در این مسیر قدم زدیم. راه هر روزی من بود. صبح‌ها تا برسم به شرکت، خلوت و طراوت این گذر باصفا، با آن درخت‌های بلند و شاخ و برگی که آن بالا چتر زده بود، و چمن‌های خیس سراشیب و نه‌ری که معمولاً آب در آن جاری بود، آرامشی به من می‌بخشید تا با روحیه‌ی آماده‌تر بروم سرکار.

اما در آن عصر بلند دلگیر، نه از دار و درخت خزان‌زده کاری ساخته بود؛ نه از آن سکوت همیشگی و بی‌خیالی کلاغ‌ها. باید زودتر به دفتر «زنده‌رود» می‌رسیدم تا بلکه این دلهره‌ی لعنتی گلویم را رها کند.

پله‌ها را دوتا یکی رفتم بالا و در دفتر را باز کردم. حسام و سراج و دو سه نفر دیگر نشسته بودند دور میز. ساکت. رسیده و نرسیده پرسیدم: «چه خبر؟».

حسام، با ابروهای گره‌خورده گفت: هیچ.

دلم دوباره فرو ریخت. بهت زده، به همدیگر نگاه کردیم و نشستیم روی اولین صندلی. دلهره‌ی بعدازظهر، با نیروی بیشتری گلویم را گرفته بود و نمی‌گذاشت حرف بزنم. هنوز چیزی به عنوان «قتل‌های زنجیره‌ای» سر زبان‌ها نیفتاده بود؛ اما بوی بدی به مشام می‌رسید. گفتم که: جنگ نبود، اما... .

بعد که فهمیدم از صبح ساعت ۷/۵ و ۸ تا آن وقت شب هیچ‌کس خبری از او ندارد، دلواپسی‌ام بیشتر شد.

آن شب، تا دیروقت، در خیابان‌ها چرخیدم و به هر کسی که ممکن بود خبری از او داشته باشد، سر زدم. هیچ‌کس از او خبری نداشت.

صبح، به محض این‌که وارد شرکت شدم، آرش با نگاهی مضطرب آمد به پیشباز.

گفتند بیاید خانه‌ی آقای میرعلایی.  
- خبری شده؟

سرش را انداخت پایین و آنچه را باید بفهمم، فهمیدم. از دفتر شرکت تا خانه‌ی او راهی دراز بود. پیاده شروع کردم به دویدن. از روی سی‌وسه پل که می‌گذشتم، از دهانه‌های روی پل، رودخانه و درخت‌های ساحل آن طرف رود، و آن دور، چشم‌انداز کوه، پیدا و پنهان می‌شد. از آسمان و آب و پرندها چیزی به یاد ندارم؛ اما یادم است هوا آفتابی بود و از سرمای زمستان خبری نبود. همان‌طور گذرا، از دهانه‌های پل به رودخانه و چشم‌انداز دور نگاه می‌کردم. از هر دهانه، تصویری پیدا بود. شبیه بودند تصویرها.